

یک شب به یادماندنی



دیگر صبر کردن بس است! من و حامد تصمیم گرفتیم امشب را دیگر در خانه‌ی درختی بخوابیم.

البته باید بگویم من و حامد قبلاً هم در تلاش بودیم که در خانه‌ی درختی بخوابیم...

یک بار که می‌خواستیم در خانه‌ی درختی بخوابیم طوفان شد و ما از رعد و برق ترسیدیم و برگشتیم به خانه‌هایمان.

یک بار از صدای باد ترسیدیم.

یک بار هم عمو احمد برایمان یک داستان ترسناک خواند و ما از ترس در خانه‌ی درختی خوابمان نبرد! راستی عمو احمد عموی من است، پدر حامد.

خیلی خب! من همه‌ی کارها را کردم:

از عمو قول گرفتم که داستانی برایمان نخواند،

با آسمان عهد کردم که باران نیاید و رعد نزند،

و با باد صحبت کردم که از خود صدایی درنیآورد!

شب شد من و حامد در خانه‌ی درختی بالشت‌بازی می‌کردیم. من گفتم: «باید پنجره را ببندیم.»

ناگهان دیدم پشت پنجره یک هیولاست !!!!!!!

آره! من یادم رفت که به هیولا بگویم که از جایش تکان نخورد و در خانه‌اش بخوابد!

نورا قائمی پایه‌ی چهارم

